

"مجموعه نوشته های ادبی (مال من / مال تو)"  
نوشته و گردآوری: دکتر بیاره دادرس  
طرح و اجرا: معرزادش



## "مجموعه نوشته های ادبی (مال من / مال تو)"

نویسنده و گردآوری: دکتر بهاره دادرس

طرح و اجرا: مهرزاد.ش

مقدمه نویسنده:

چندین سال پیش دو وبلاگ داشتم... یکی از آنها با نام (مال من / مال تو) اداره می شد که مجموعه ای از نوشته های ادبی خودم و نوشته های جالب دیگری بود که در جاهایی دیگر خوانده بودم.. آنها را دوست داشتم و در آنها می نوشتم....

"مال من / مال تو" ... برای من تداعی گر یک زندگی عاشقانه بود... یعنی هر آنچه که برای من است برای کسی خواهد بود که عاشقانه می پرستمش....

به جهت علاقه شخصی به مباحث روانشناسی و جامعه شناسی و مطالعات خودم... با افراد زیادی برخورد کردم... افراد زیادی را بدون توجه خودشان مطالعه کردم دور دور... زندگی هایشان... برخورد هایشان... و آنگاه در شروع سنین میانسالی... برداشتم از زندگی هایی که دیدم این شد که "مال من / مال تو" ... معنایی دیگر در زندگی دارد!

در زندگی ها... این مال من است... و آن مال تو!... تو حق نداری به مال من دست بزنی! اگر از مال من استفاده کردی... باید منت بذارم سرت!... تو زندگی ادمها... توی دنیای واقعی همه چیز صاحب دارد... همه چیز یا مال من هست یا مال تو! گویا نمی شود هم مال من باشد و هم مال تو باشد... اصلا گویا امکان ندارد مال همه ما باشد... و جالب تر اینکه همه می گویند: " مال من بهتر است از مال تو! "... اگر هم ته دلشان برانند که " مال تو بهتر از مال من است " یا باید مال تو را تصاحب کنند... یا هر طوری شده ثابت کنند مال تو اصلا هم " فوب " نیست! سالها گذشت...

اما واقعا نفهمیدم چرا باید فکر کنیم چی بهتر است و چی نیست؟؟؟

گاهی از خودم می پرسم " واقعا ممکنه روزی یه گل رز رو کنه به یک گل میفک و بگه " من از تو خوشگل ترم؟؟!! "

نمی دونم یه روزی ممکنه سوسکه برگرده به مورچه بگه " من از تو مووم تر هستم؟؟؟؟!! "

گاهی از خودم می پرسم : " جدا شیره از آهو نفرتی داره که دنبالش میره و شکارش میکنه؟؟!! "

و بعد فیلمهای حیات و منش رو می بینم که شیر دنبال یک آهو می کنه... شکارش رو میگیره و غذاش رو می خوره و میره... بعدشم که سیر شد.. اصلا و ابدکاری به بقیه نداره... یعنی سووم خودش رو برمیداره! شیره غذای خودش رو می خواد... کینه ای نداره که حتما آهوی فاصی رو شکار کنه... بعدشم که غذاش رو خورد، راحت راهش رو میگیره و میره و کاری به کار بقیه هم نداره!!

فیلمهای زیادی دیدم که حتی شیره وقتی به بچه آهوی تک مونده و بی مادر رو پیدا کرده نگوشت داشته و از گزند مفضش کرده... نمونه این فیلمها تو آرشیو " نشنال جئوگرافیک " موجود هستند... واقعا بچه آهو رو حفاظت کرده و به کینه اینکه از نژاد آهو هست اون رو نکشته....

فیلمهای زیادی هست در آرشیوهای مقتلف که نشون میده ببرها و پلنگها و... از دریدن شکار باردار خود پرهیز کردن و اون رو رها کردن....

در هیچ آرشیوی "تجاوز" حیوان مذکر به مونث ثبت نشده....

گاهها در آرشیوهایی خورده شدن نوزادان ناقص بعضی از گونه های حیوانات توسط دیگر اعضای گروه ثبت شده... اما این به نوعی تلاش برای بقای برتر هست... هیچ کینه ای در کار نیست... نوزاد ناقص به نفع اعضای سالم مزف و از یک زندگی زجر آور راحت می شود....

نمی دانم....

گاهها هر چه بیشتر نگاه می کنم... کینه توزی را جز در نوع بشر نمی یابم....

دقیقا چند روز پیش که در یک شرایط روحی دشوار بودم دوستم وادارم کرد فیلمی را نگاه کنم... فیلم یک مستند طبیعی بدون کلام راجع به " پنگوئن ها " بود... اول تعجب کردم در این وضعیت چه ربطی دارد؟....

اما با دیدن متوجه شدم دوستم چیزی رو بوم نشون داده که اون لفظه باید میدیدم! تو کوران سرمای قطبی پنگوئن ها دور هم حلقه زده بودند و همگی بوم چسبیده بودند تا از سرما همدیگر را حفظ کنند...

همه به یک رنگ بودند... هر چند یکی کوچک یا یکی بزرگتر بود... اما همه یک رنگ... همه یک شکل... این وسط یک پنگوئن نیومده بود لباس قرمز یا آبی بپوشد تا از بقیه متمایز شود... هنگام راه رفتن آنها در قسمت دیگری از فیلم هیچ کدام از پنگوئن ها با تقاضا راه نمی رفت... کسی خودش را برتر از دیگری نمی دانست....

و اینباست راز خوشبختی!!

در کلونی مورچه ها مورچه کارگر و سرباز و ملکه بر حساب وظیفه کارهای خود را می کنند... و نیز در کندوی زنبور عسل... کسی کارگر را تمسخر یا ملکه را تکریم بی جا نمی کند....

طاووس نر پرهایش را می کشاید تا طاووس ماده را جذب کند... کسی نه طاووس نر را مکوم به هیله گری می کند... نه طاووس ماده را مکوم به هرزه گری...

پرنده آوازش را می خواند....

گرچه میو می کند... سگه هم پارسش را می کند و اصلا هم هوس نمی کند میو کند....

یه جورایی هر کسی سر جای خودش است و طبیعت خودش را دارد....

ماهی به سرش نمی زند پرواز کند... چون اصلا بال زدن مناسب او نیست و اگر بال هم بزند آبشش خود را چه کند... عقاب هم اصلا هوس نمی کند برود جای دلفین باشد!

این وسط یک موجود هست که همواره ناراضی است... شخص شفیص " اشرف مفلوقات " !

خدایی یک آدم پیدا کنید که از ته قلبش راضی باشد از آنچه هست و آنچه دارد....

دکتر می خواهد خانه دار باشد... زن خانه دار هوس دکتر شدن دارد... رقاچه آرزوی نبابت دارد... دکتر ممبیه ته دلش لک زده برای مایو پوشیدن... پدر می خواهد مبرد باشد... مبرد در آرزوی خانواده می سوزد... خلاصه بگیر و برو تا آخر....

اما مشکل اصلی اینباست که این " آدم " بی نوا خودش هم مقصر نیست! واقعا مقصر نیست! هیچ کسی اصلا صبر نکرده ببیند اصلا او کی هست و ماهیت وجودی او چیست و بعد بگذارش سر جای خودش... نشناختن ماهیت حقیقی یک فرد و تعلیم دادنش بر اساس یک پیش فرض خیالی دقیقا مثل اینست که کسی یک بچه گربه را بردارد ببیند از داخل استخر و انتظار داشته باشد شنا هم بکند!

و این دقیقا همان است که بر نوع بشر می گذرد!

تا یکی چشم باز می کند برایش اسم می گذارند و یک آینده برایش ترسیم می کنند و بی نوا ممبرور است بدون هیچ پرسشی تا ته خط یک کله برود....

هنوز به خودش نیامده می فرستندش مدرسه... کنکور... دانشگاه... سر کار... و....

یکی دیگه رو تا خودش نفهمیده چی شده دستش رو به خانواده بند می کنند و هنوز هر رو از بر تشفیص نداده یک موجود بی نوای دیگه را هم درست می کند و دوباره روز از نو روزی از نو... حقیقت ماجرا اینست که اکثریت ما زندگی خودمان را نمی کنیم... اکثریت ماها داریم رویاهای بزرگترهایمان را زندگی می کنیم و برای همین است که اکثر ما هرگز احساس شادی نمی کنیم در زندگی شخصی خود.....

حالا این وسط طرف آگه خیلی خوشبخت باشه سرش رو می اندازه پایین و کلا مثل یک اسب  
"نییب!" تا آخر راه رو میره و اصلا نمی فهمه پی بود و پی شد... و کلا در نهایت "  
نهایت" ... با سلولهای فلکستری مغز کار نکرده... "آگند" میاد و "آگند" از دنیا میره... کلا آخر  
"نهایت!"

اما این وسط وای به حال یکی که "چموش" از آب در بیاد! ... تازه اول بدبختی هاش شروع  
میشه... حالا بیا و درستش کن!

هی مرام باید پرسه: "من کجام?... اینجا کجاست?... اصلا من کی هستم?... اصلا کی منو گذاشته  
اینجا؟؟؟... حالا واسه پی گذاشته؟؟؟... آگه نمی داشت پیکار میکرد... و..."

و فب اینست شروع دردها... شروع رنجاها....

اما چه رنج زیبایی... چه درد قشنگی....

"خوشا مردن... خوشا از عاشقی مردن"

و اینباست که تازه قصه من شروع شد!

\*\*\*\*\*

مقدمه به درازا کشید....

طبق معمول عادتتم باید کتاب را به کسی تقدیم کنم....

سال 1359 شمع وجود دخترى جوان به نگاه با تصادفی عجیب خاموش شد....

دختری که تنهایی های زیادی داشت... خواند... نوشت... و در تنهایی نوشت... مهربان بود... و با مرگش خواهرش کاملا تنها شد و هرگز نتوانست جای خالی او را با هیچ کسی پر کند... حتی تا امروز....

در دوران کودکی ام مرگش و همه چیز برایم معما بود....

در نوجوانی نوشته هایش که از اینسو و آنسو پیدا کردم و خواندم نشانم داد بسیار تنها بود و متفاوت می اندیشید....

کسی ندانست ما پقدر شویه هستیم... پوره ای اصلا شویه نداشتیم... کسی نفهمید او در من دارد ادامه می یابد... هیچ کس ندانست... حتی خواهرش!

مادرش بارها مرا بغل کرد و بوسید و عاشقانه دوست داشت... اما هرگز ندانست دوستم ندارد چون " او " دوستم می داشت... تا مرگش نیز ندانست " من " امتداد " او " هستم....

حقیقتا خود نیز ندانستم! کسی در من بود... اما حسش نمی کردم... گاهی سرک می کشید... از آن سالها... از آن فانه... همه چیز در یادم حک شده بود... چیز " او "!

هر چه می اندیشیدم نتیجه نمی گرفتم چرا از آن سنین... و حتی بسی پیش از آن خاطراتی واضح دارم... اما از او هیچ به یاد نمی آورم....

سالها گذشت تا فهمیدم به نوعی او را زیسته ام! نمی دانم... شاید اگر خودش زنده بود ایمان دارم بسیار بهتر از من عمل می کرد و بهتر از من زندگی می کرد....

دوست دارم این کتاب را به او تقدیم کنم....



قاله ام "فاطمه گنجوی"

روانش شاد...>

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir/>

آسان / دشوار



هالا دیگر شعر گفتن آسان است....

به آسانی توله نخواستہ.....

به آسانی دل سپردن به یک غریبه....

هالا دیگر شعر نگفتن دشوار است....

به دشواری دل نبستن به یک فرشته.....

## " جنگل "



کنار جنگل سبز شمالی.....

در آن جاده.....

دوباره....نم نم باران.....

به هر طرف نگاه من....شاید صدای تو....

شاید عطر گل‌های وحشی....

دهد فبر از رد پای تو.....

اما.....



تو طلوع کردی... و من مهاب شدم....

کنار " بهار " به هر برگ سوگند فرودم....

و تو در گذرگاههای شب زده عشق تازه را اختیار کردی....

من هلهله شبگردان آواره را شنیدم....

در بی ستاره ترین شبها....

لبفندت را آتشبازی کردم.....

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir/>

" آدم بزرگ "



یه روزی یه آدم بزرگ رو می شناختم که واسه خودش فیلی بزرگ بود!!!

...

یه فرشته ای اومد و بهم گفت : " اینا همش اداش هست! "

فوب که نیگا کردم دیدم اون فقط یه بچه کوچولو هست که حسابی ترسیده...

دل می خواست دستش رو بگیرم....

با هم حسابی بازی کنیم....

از کوه و دشت رد بشیم....



" تو را می شناسم "



به تو پیوسته ام....

می دانم که تو را زمانی می شناخته ام....

شاید تاریخی هزاران ساله در سرزمینی دور ما را پیوند داده است...



که چنین دوریم و نزدیک...

و چنین غریبیم و آشنا...

می دانم که دیر زمانست که می شناسمت و می شناسی ام...

\*بهار\*

"کنده نیم سوز"



کنده نیم سوز.....

وسط جنگل.....تو سرما و سوز.....

فریاد یه مرد...کنار آتیش.....

به دلش می گفت:

ای دل تنها!

هر شب و هر روز....

مثل این کنده.....

بسوز و بسوز.....

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir/>

"آرم آهنی"



وای... وای... آرمک آهنی....

دیدی چه زود عاشق شدم....

دیدی چه زود دلم را شکستند....

وای.... وای.... آرمک آهنی....

می شناسی اصلا عشقو....؟؟

<http://mojib.com>

می شناسی اصلا دل رو...؟؟؟

خیلی قشنگتری از این دوستای سنگیم...!!!

وای... وای... آدمک آهنی!!

وای... وای... آدمک آهنی!!!

\*بهار\*

1387/12/20

پی نوشت: یادم هست که این شعر رو در یک لفظه با احساسی که از دیدن عکس یک زن زیبا در آغوش یک آدم آهنی پیدا کردم نوشتم...عکس اصلی این نبود...اما سعی کردم چیزی شبیه به اون رو در نت پیدا کنم...عکس مس تنهایی و غریبی خاصی داشت...مس تنهایی یک زن...برای من القای مس زنی بود که گویا هیچ کسی حرفهایش رو درک نمیکنه..مس خودم!!!

"فانه"



فانه زیباست.....

هر چند زندان باشد.....

کلامی نیست.....

سکوتهم را به تو پیشکش می کنم.....

نه رومع ... نه جسد....

رومعايمان فسته اند.....

مضور را بنگر.....

✽ بهاره ✽

1387/6/8

" پس از سفر تایلند "

پی نوشت: اصلا سفر فوبی نبود برام! آن روزها بسیار فشمکین بودم که چرا زنانی هستند که تن فویش را رامت و ارزان می فروشند! بعدها دیدم زنان "تن فروش" را همواره در کنار فیابان یا نهایتا مراکز فساد نمی توان یافت....طبق تعریف سازمان بهداشت جهانی: " روسپی زنی است که جسم فویش را در ازای سودی مادی یا معادل آن به کسی واگذار کند "

خب اگر این تعریف جهان شمول را بپذیریم که صمیج هم هست...هر زنی در ازای چیزی جز عشق جسم فویش را به مردی تسلیم کند را می توان " روسپی " تصور کرد....و خب می توان بسیار قوی تر...نتیجه گرفت که هر کودکی در اثر تماس جنسی ای غیر از رابطه ای در کمال و نهایت عشق بوجود بیاید را می توان " حرامزاده " نامید!

خب یه جورایی اگر اوضاع را اینطوری ببینیم بد نیست!....

حالا هر کسی ایمان داره که هرگز توی عمرش " روسپی گری " نگرده... و زاده " زنا " هم نیست  
خب... بسم الله! سنگ اول رو بزنه!

البته ممض اطلاع باید عرض کنم واژه " روسپی گری " در جهان مدرن اصلا اختصاص به زنان  
ندارد!

در کشورهای دیگر و بعضا در کشور خودمان هم مردان تن فروش هم داریم... و جالب اینکه در  
بسیاری از کشورها مردان تن فروش به کار خدمات رسانی به زنان ثروتمند و بیوه و مسن  
مشغولند!

خب حالا اگر همان تعریف را کمی بسط دهیم و تساوی را رعایت کنیم هر مردی که از سر  
پیزی غیر از عشق در آغوش زنی بخواهد را هم باید " مردی هرزه " تلقی کرد!

خب این بحث نیاز جنسی... و عادت را هم شامل می شود....

حالا ببینم اگر مردی انقدر جرات دارد که ادعا کند هرگز " هرزه " نبوده... بسم الله! سنگ اول هم  
با ایشان!

....

از طرفی " خودفروشی " تنها عرضه کردن " تن " نیست! به قول هنرمندی شهیده: فوشا بهالت  
خاصه! که اگر می فروشی فقط از تن خویش حراج می کنی....

وای بهال آنان که باورهای فویش...ذهنشان...و اعتقاد و دینشان را حراج کرده و روزی کسب می کنند....

وای بهال کسی که افکار فویش را می فروشد...باورهایش را می فروشد و روزی بقول خودش " ملال!" سر سفره فانه اش می آورد!

.....

آری!

چشمها را باید شست....چو دیگر باید دید!

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir/>



"با مزه ها"



سنکی به ریا به سوی ابلیس زدند

یک طرح ز سباده - ولی فیس - زدند

شیطان که به سوی او نشان می رفتند

!در فلوت خود به پای او لیس زدند

\*\*

نگذار زمان دوباره تکرار شود

دوش و بر ضناک پر از ما شود

در ساختن قصر امیران جهان

.سرهای بریده سنگ دیوار شود

\*\*\*

هنگام غذا مریف یک ایلی تو

اما به لفاظ عقل تعطیلی تو

وقتی که نشسته ای کنارم ای دوست

!من مورچه و به هر یک خیلی تو

(مهری قنبری)

"دیدار"



مینویسم دیدی دیدار

تو اگر بی من و دلتنگ منی

.....یک به یک فاصله ها را بردار

(میلاد تهرانی)

"داستان"



امشب که به یاد من نیستی... بگذار برایت داستانی بگویم... از آدمکی برفی... او که در حسرت

دیدنت آب شد... و تو پشمان خیشش را به آستین پیراهنت دوختی!!!

## "عشق ممنوعه"



تو از اول سلامت پاسخ بدروود با خود داشت  
اگر چه لمن صوتت جزیه " داوود " با خود داشت  
بهشتت سبزتر از وعده های " شداد " بود اما  
برایم برگ برگش دوزخ " نمرود " با خود داشت  
بیشایم اگر بستم دگر پلک تماشا را

که رقص شعله ات در پیچ و تابش رود با خود داشت

مرا با برکه ام بگذار... دریا ارمغان تو

بگو جوی عقیری آرزوی رود با خود داشت

(شاعر:؟؟؟؟)

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir/>

"دیوار"



تنگ غروب... زیر دیوار... با شانه هایی لرزان تنه است....

در تنهایی... ایستاده در باد....

در انتظار.....

تا شب پتری بگسترده بر غم هایش....

بر سینه اش.....

چه یادگارها نوشته اند بر آن.....

از عشق....اندوه.....

" پاییز "





پایین....

ای فصل برگ ریز....

ای آنکه بر جنازه درختان باغ جز گریه کار دیگری نمی کنی....

گر گویمت که دوست تر میدارمت از " بهار "

آیا باور میکنی؟؟؟؟

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir/>

"دلتنگی"



همیشه خدا دلت واسه اونی تنگ میشه که نمیتونی عکسش رو بزنی روی دیوار اتاقت....

✧ بهاره ✧

<http://mojezeheshah.pers>

"کند ذهن"



چنان شرمسارم از کندی ذهن خویش...

که دنبال جایی جهت استوارم.....

هنوز هم تفاوت سکوتها را نمیدانم....

کدامین را باید به رضا مفهوم کنم.....

و کدامین را به " خداافظ ".....

✧بهار✧

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir/>

"نقشی برای خاطره ها"



در چشم پر امید تو آنشب بهار بود

در سرسرای سینه تو عطر یار بود

شاید سکوت و گریه بوم می رسید اگر

زلفت کنار شانه من آبشار بود

آتشی تمام جان مرا داغ کرده بود

<http://mojezo>

آشفشان خواستنت برقرار بود

با دیدن تو حس عمیقی که می رسید

امساس انفجار پس از انتظار بود

ما غرق و موج ثانیه ها زود میگذشت

آتشب زمان بر عرصه طوفان سوار بود

طرحی برای فاطره ها شکل میگرفت

رنگش به رنگ ساقه سبز "بهار" بود

(دکتر علی احمدی)

"بهار"



مس فوب با تو بودن...مس باران بهار

در بهشت فاکي ات هستيم موهان بهار

مومن عشقيم و سوکند محبت مينوريم

هم به انييل بيان و قلب قرآن بهار

<http://mojez>

همچو برگی سبز ناقابل به خدمت می رسیم

تفه درویش هستیم و به دستان بهار

(دکتر علی احمدی)

"اروتیک"



زمستان است و من دارم بهاری



که گرم می کند مثل بفاری

لبانم بوسه و داغم نماید

اگر فواجم گل باغم نماید

زند بوسه چو آتش بر لب من

فزونتر می نماید او تب من

ز آغوشش مرا گرما رساند

که گرمی اش به دل عمری بماند

بهار عشق بازی و شرار است

زمستان است و پیش ما بهار است

( دکتر علی احمدی )

پی نوشت: دکتر "علی احمدی" از زمان دانشجویی من سمت معاونت دانشکده ما را برعهده دارند... شاید هنوز هم باشند... هنگام کار عادت داشتند بر حسب موضوع شعری جایی مثلا روی یک تکه کاغذ... بالای برگه امتحانی بپه ها و... می نوشتند... گاهی هم عادت به مشاعره داشتند... مثلا بپه ها موضوعات بی ربطی می گفتند و ایشان اشعاری می سرودند... مثلا شعر "اروتیک" از همان

نمونه هاست... من گفتم بهار و بهاری... واقعا فکر نمی کردم ایشان چنین چیزی در بیاورند!... شعر  
قبلی هم هنگام مباحثه تند و تیز من و چند تا دیگر از بچه ها سر مقایسه تطبیقی روایات "  
قرآن" و "انبیل" زاده شد!

کاش ایشان بجای پزشکی ادبیات می خواندند! هم خودشان موفق تر بودند... هم دانشبوهای  
پزشکی و ادبیات!!

بهر حال چون نه ایشان می دانستند آن زمان که من آن اشعار را یادداشت کرده ام... نه می  
دانستند تا الان دارم... امیدوارم فردا پس فردا جهت انتشارشان تحت پیگرد قانونی قرار نگیرم!!

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir>

((میلاد))



گاهی دلم برای خودم شدید تنگ می شود....

یادم می رود که من کد امیک هستم....

قدیسه ای در دیری متروک...

یا فامشه ای زیر پلپراغها.....

نمی دانم مرادم یا مرشد....

مومن یا ملعون....

....

گاهی پقدر، دورم از همه آدمها!

فانه ام کباست که چنین غریبم در دنیای شما؟؟

....

دلم تنگ است! دلم به قدر تمامی آدمهای دنیا تنگ است!

.....

دلم می گیرد از دنیایی که شفصیت ما تظاهر ماست....

دلَم بسیار می گیرد....

جراتی نیست که فریاد کنم....

و تملی که سکوت....

مثل پچ پچی کنگ مانده ام و مبوم....

زبانم با همه اهل زمین بیگانه است!

.....

دلَم برای خودم... برای تو... برای همه بپه های تاریخ می سوزد!

نمی دانم چه کسی آمد و فکر کرد که ما باید " ادم " بشویم؟؟!!

چه کسی فکر کرد باید " متمدن " بشویم؟؟؟

.....

اصلا چه کسی به خودش حق داد که برای ما " قانون " بگذارد؟؟؟

.....

کجای تاریخ کم شدیم که این چنین هزاران ساله در به دریم؟؟؟

باور کنی یا نه من به قدمت زمین عمر دارم....

در غارها... در جنگل ها... از عرش تا فرش... همه را پیموده ام....

و تو نیز هم!

تعجب نکن که چنین آشنایم با تو!

.....

فکرش را بکن...

سالهای سال.....

قرنها....

هزاره ها....

همه را باهم بودیم.....

من .... تو.... دنیا.... ستاره ها....

.....

همه چیز در صلح.... همه چیز موتابی....

یادت هست؟؟؟

همه چیز به تساوی بود بین ما....

دنیا بود و صدای فنده ها....

از آسمان ستاره می بارید شبها....

خدای ما عشق بود و ایمان....

.....

بین....

گوش کن....

صدای خدا را می شنوی...  
http://mojezeheshgh.persianblog.ir/

هق هق گریه می کند برای همه ما....

قرنهاست زار می زند به حال ما زمینی ها....

.....

خدا دور نیست....

به خدا که خدا به همین نزدیکی است....

خدا باید و نباید ندارد....

خدا جنگ ندارد....

خدا لبفند است به زندگی....

خدا نه پدر است نه مادر....

نه سرور نه ترس....

.....

فدا فقط عشق مطلق است.....

فدا عشق است بی هیچ انتظاری.....

.....

چه کسی به تو یاد داد فدا را باید تعظیم کرد؟؟؟

چه کسی به تو گفت فدا فشم دارد؟؟؟

چه کسی آموخت به تو که فدا را باید فقط در آسمانها جست؟؟؟

.....

فدا که درباری نیست اذن دغول بفواهی!

فدا بزرگترین عاشق عالم است!

و تو برای من نشانه فدا هستی.....

.....

هر کسی سبزه می کند به پیزی که می پرستد

چطور نباید من به تو سبزه کنم وقتی چنین برایم اسطوره پرستش هستی؟؟؟

.....



هر دین عیدی دارد

در مکتب من هم که "عاشقی" است یک عید هست

(( روز میلاد تو ))

معبودم تولدت مبارک!

هر چند قرن‌ها دورم از تو....

شاید هزاران سال نوری فاصله دارم از تو

اما نمی توانم عاشقت نباشم

مسیحای من اگر روزی مزارم را شکافتی فواهی دید که قلبم به جز تو گشوده نشده به روی

کسی....

جسمم گناهکار و ناپاک بود

شاید.....

قلبم اما برای تو از ازل تا به ابد "باکره" ماند

و به جرم عشق تو به "صلیب" کشیده شدم

.....

فقط لمظه ای....

نگاه ملتسم از بالای صلیب پشیم به راه تست

مسیحای من

مجدلیه ات از بالای صلیب درد و زجر و مرگ پشیم به راه تست

بیا تا راحت باشد این مرگ دردناکم

.....

زیباترین روز دنیا روز میلادت مبارک معبودم!

1391/6/15

\*بهار\*

پی نوشت: از خدا بخواهید عمرا یه نویسنده و شاعر بهتون علاقمند نشه...اونوقت بیای کادوی

تولد باید از این اراجیف تمویل بگیری!!!

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir/>

"فببر"



بهاران را به پشمان تو گفتم

به تو گفتم..ولی باور نکردی

میان چشم تو با چشم مهتاب

شبی ماندم..شبهم آفر نکردی

اگر دیوانگی ها در سرم بود

نگاهی تو بیدام..تر نکردی

<http://mojezerf.com>

چنان دیوانه بودم ز عشق پاکت

تو اما درد من بهتر نکردی

.....

ولی روز هوس بازی تن ها

به قلبم با هوس خنجر نکردی

\*بهار\*

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir/>

"عاشقانه ای فرکی!"



از عشق تو تب کردم

شب را سمر کردم

برفایم و دیدم

خود را چه تر کردم!

\*بهار\*

<http://mojezeheshgh.com>

"خویش را باور کن"



هیچ کس جز تو نخواهد آمد...

هیچ کس بر در این خانه نخواهد کوبید....

شعله روشن این خانه تو باید باشی....

هیچ کس جز تو نخواهد تایید....

پشمه جاری این دشت تو باید باشی....

هیچ کس جز تو نخواهد جوشید....

سرو آزاده این باغ تو باید باشی....

هیچ کس چون تو نخواهد رویید....

باز کن این پنجره را...صبح آمده است!

در این خانه فلوت را بگشا....

باز هم منتظری؟؟؟؟

هیچ کس بر در این خانه نخواهد کوبید....

و نمی گوید بر فیز که صبح است!

بهار آمده است!

خانه فلوت تر از آنست که می پنداری....

سایه سنگین تر از آن است که می پنداری.....

داغ دیرین تر از آنست که می پنداری....

باغ غمگین تر از آنست که می پنداری....

ریشه ها می گویند: ما توانا تر از آنیم که می پنداری!

هیچ کس جز تو نخواهد آمد....

هیچ بگری بی تو روی این خاک نخواهد پاشید....

فرمنی کوت نخواهد گردید....

هرکجا پرفی بی پرفش تو....

هرکجا پرفی بی پالش و بی فواهش تو....

بی توانایی اندیشه و عزم تو...

نخواهد پرفید....

اسب اندیشه خود را زین کن!

تک سوار سمر جاده تو باید باشی...

و خدا می داند... که خدا می خواهد... تو "خدایی" باشی.. بر پهنه خاک..

نازنین!

داس بی دسته ما سالها فوشه نارسته بگری را بر می چپند که بدست پدران ما بر خاک نریفت!



کودکان فردا فرمن کشته امروز تو را می جویند...

در حضور تاریخ... در نگاه فردا...

هیچ کس بر تو نخواهد بفشیر...

باز هم منتظری؟؟؟

هیچ کس بر در این خانه نخواهد کوبید...

... و نمی کوبد بر فیز که صبح است...

... بهار امده است...

تو "بهاری"!

آری!

فویش را باور کن!

( مرسوم مثبتی کاشانی )

"پیوند"



من جشن فواهم گرفت

من رقص فواهم کرد...

من پیوند ستارگان را جشن فواهم گرفت....

همان روزی که ستاره عشق در دل من شکفت و نام توی مهربان "عشق" را در من نهفت...

باور کردم که او فواید آمد...

و من آنروز را جشن فواید گرفت....

با خودم گفتم: "اگر دیرمیش برایش از عشق فواید سرود...

از خودم فواید گفت...."

....

ولی می دانم لفظه دیدار تنها سکوت فواید کرد...

حتی قدرت فواید داشت در پشمهایش فیده شوم..

و هیچکدام قدرت سرودن نداریم...

زیرا در تنهایی شعرهایمان روی کاغذ آمده اند...

با تمام اینها...

ما جشن فواید گرفت...

ما رقص فواید کرد....

ما پیوند ستارگان را جشن فواید گرفت...

✽بهار✽

( چاپ شده در تنها شماره نشریه دانشجویی توقیف شده " پیچ پیچ " / دی ماه 1380 )

پی نوشت: او آمد... 11 سال بعد.. صبح روز در اردیبهشت ماه! و من گریستم... با او... و هر

روز... پقدر دیر!... پقدر دیر!

"نوای دل"



"موجز"

هر چند گفته بودند:

" هنگامه افتادن سیب از درخت "

9

" شکافته شدن دریا "

9

" درمان بیماری "

گذشته است....

هر چند گفته بودند:

" هنگامه یافتن "

9

" عبور از طوفان "

9

" زنده شدن مرده "

گذشته است....

و "کتاب" موجز نیست....

و "ماه" دو نیم نمی شود در آستین....

.....

ولی همپنان سیب ذهنم از شافه فرو افتاد...

و دریای شکم با نام تو شکافت...

و باور کردم موجز را....

\*بهار\*

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir/>

" برای آن یگانه "



روزی....

روزی انسان پی خواهد برد...

روزی انسان به یقین خواهد رسید....

جز تو اش پناهی نیست...

جز تو اش آرامش نیست...

چه زیبا خواهد بود....

دستگیره های سست همگی خواهند شکست...

درهای قفل همگی باز خواهند شد....

روزی همه پی خواهند برد....

و کسی را در آن روز با نام " تو " به بند نخواهند کشید...

روزی همه باور خواهند کرد....

و با هر نامی تو را بتوانند ایرادی نخواهد داشت...



روزی همه به یقین خواهند رسید...

و دلی نخواهد شکست...

دیگر نه منی می ماند و نه...

همه غرق در تو....

مهربان!....

من یقین دارم.....

روزی انسان پی خواهد برد...

روزی انسان به یقین خواهد رسید...

\*بهار\*

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir/>

## "سیاهپال"



در سیاهپالی دوار افتاده ام که قدرتم را سلب می کند..

نمی توانم...

نمی توانم خارج شوم اگر تو دستانم را نگیری...

فسته ام....

فسته از هر آنچه می خواندم به ناپاکی..

<http://mojezeh>

و توانم نیست که خود را، رها سازم...

می خوانمت...

به صدای بلند...

به بلندای کوه....

و می خواهمت با تمام جان....

چگونه بیویمت ای همیشه با من...

که هستی در هر نفس و درکت نمی کنم!

\*بهار\*

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir>

"تنهایی"



وای چه تنهاییم و افسوس...

چه تنهایی معنا داری است...

روز بی پایانم...

وچه تلخ و تاریک...

<http://moj>

و چه سرگردانم...

آسمان می بارد...

و دلم چون کوهی است ..که هزاران فرهاد.. تیشه بر آن زده اند...

و زبان دل سرگردانم...

با همه اهل جوان بیگانه است...

و چه بیگانگی موهومی است

که مرا آزرده است

دست سردم تنواست

و دلم تنها تر

با خودم می گویم " چه سیاهست امشب! "

\*بهار\*

( مجموعه نوای دل / چاپ شده در :مجله قلم آشنا / شماره سی و یکم / اردیبهشت ماه

1384 / صفحه 46)

"سفن مگو"



همزادم! با من از گریز سفن مگو...

با من از فردا و فردا ها...

با من از روز مبدا سفن مگو...

با من از هیچ سفن مگو...

بگذار در کلامان سکوت باشد...

و واژه های خود را در سپیدی دخترمان بیاییم...

همزادم!

با من از هیچ سفن مگو...

✧ بهار ✧

( چاپ شده در: نشریه بانوی شرقی / نیمه دوم آزمون 1387 / شماره یازدهم / صفحه 60 )

"دارس"



میکده گر ساقی صاحب نظری داشت

می خوردن و مستی ره و رسم دگری داشت

بیدادگری شیوه مرضیه نمی گشت

این شهر اگر "دارس" و دادگری داشت

"بلوغ"



وای چه روزها...

چه روزهایی که گذشت!

از پس عنبره ها...

چه صداها که گذشت...

چه صداها که شکست...

<http://mojezeheh.com>



و چه آسان به خودم میگفتم:

"راست را باید گفت..حرف را باید زد!"

و چه آسوده خیال...

چون نسیمی در باد...

فکر من با من گفت:

"عشق را باید دید..عشق را باید دید!"

\*\*\*\*\*

چه گذشته است به من؟

چه گذشته است به من؟

\*\*\*\*\*

و همان "گره" چون برف سفید

باز در فکر من است

و عروسکهایم..

بازهم اینبایند.....

آنطرف در آینه

بازهم کودکی ام - بالهویی تازه -

می درفش بر من

و همان مردمکم...

این بار دریایی است

\*\*\*\*\*

چه گذشته است به من؟

چه گذشته است به من؟

\*\*\*\*\*

وای از آن میوه تلخ!

وای از آن چشم کبود!

چه گذشته است به من....

او همان بود که بود!

\*\*\*\*\*

بازهم کودکی ام ....

چون خیالی موهوم...

چون تبی تند و لطیف....

تاب ها فواهد خورد....

بازهم شعر قشنگ خود را...

شعر آن "بن" هنرمند فقیر..

که هزاران پینه..

بهر آن مرد بدوخت..

با خوردش می خواند....

بازهم چشم مرا می بندد!

بازهم چشم مرا می بندد!

و مرا چون طفلی...

سوی آغوش لطیف مادر...

سوی دستان پدر....

سوی آن "لفش بلور"....

سوی آن خاطره ها می خواند...

و هنوزم ترسی...

از "بلوغی" موهوم....

در سر و ذهن من است...

چه گذشته است به من؟

چه گذشته است به من؟؟

\*بهار\*

(چاپ شده در مجموعه اول "مرفوایی که در دلم ماند" / به کوشش غلامرضا نامور / انتشارات رجا  
تهران / پاییز 1381 / صفحه های 149-150)

پی نوشت: هم اینک پس از 10 سال که از نوشتن این شعر می گذرد میدانم که "بلوغ" اصلا هم ترسناک نیست!...خیلی ها می آیند...بزرگ می شوند...پدر یا مادر می شوند...پیر می شوند...اما هرگز بالغ نمی شوند!...وقتی که خودت را شناختی و واقعیت وجودی خودت را باور کردی...وقتی به خودت ایمان آوردی..خودت را پذیرفتی به همان گونه که حقیقتا هستی...حتی اگر همه تو را انکار کنند...اگر همه طردت کنند...بازهم خودت باشی و به راه خودت ادامه دهی...بالغ شده ای...بلوغ "درد" دارد...مثل "تولد" که دردناک است...اما تو آزاد میشوی...رها میشوی...و آنوقت باران فواهی شد...می باری...تو فواهی بارید حتی اگر همه پتو بردارند...چون تو ایمان داری گوشه ای متما نهال کوچکی هست که باران را دوست خواهد داشت....

"افکار"



دیرگاهی است که می اندیشم...

زندگی صفت تکرار من است...

و صدایی.. فیالی موهوم

همه افکار مرا می داند...

دیرگاهی است در این آینه ها..

چهره ای چشم به چشم دارم

گر چه آشناست ولی نامفهوم...

آنچه بگذشته به من می داند....

\*\*\*\*\*

روزهایی است که می اندیشم...

زندگی صحنه تکرار من است....

\*بهار\*

(چاپ شده در مجموعه اول " حرفهایی که در دلم ماند " / پاییز 1381 / انتشارات رجا تهران /

صفحه 151)

پی نوشت: فودم را دوست دارم! چرا که زندگی ام هرگز تبدیل به تکراری بی هدف و مسیری

عادی نشد... دوست دارم فودم را... چرا که هرگز تبدیل به هنجاری تکراری و پوچ نشدم....

<http://mojtabazaheshigh.persianblog.ir/>

"خواهد آمد..."



صدای مهربانت را می شنوم...

چه نوید زیباییست!

او خواهد آمد....

او خواهد آمد و تو را باور خواهد کرد....

نغمه دلنشینت در دلم غوغا می کند...

" او همین نزدیکی هاست، نزدیک تر از آنچه می اندیشی!"

" نزدیک تر از آنچه می اندیشد!"

و من پرواز می کنم....

در آسمان، رویاها.....

من، رویاهای خودم را باور می کنم....

و صدای مهربان تو در گوشم طنین می اندازد

هر دو در یک لحظه به غروب می نگریم....

نامش را می پرسم....

و تو تنها " صبر " را پیشنهاد می کنی....

صبر....

و مژده ای می شنوم از تو:

" فواید آمدن.. اگر راز آمدنش را به کسی نگویی!"

✽بهار✽

(چاپ شده در مجموعه اول " مرغوبایی که در دلم ماند " / پاییز 1381 / انتشارات رجا تهران /

صفحه 151-152)



پی نوشت: من همیشه رویاهایم را باور کرده ام! و همیشه هم اتفاق افتاده! سالها بعد از این شعر " او " آمد و علی رغم باورم او باورم کرد... باورم کرد تا خودم را باور کنم... باور کرد تا دنیا را باور کنم... و باور کرد تا دنیایش را باور کنم... و دیگر تنها نبودم... زمان برد تا او را بشناسم... زمان برد تا بدانم گاهی شاهزاده ها عتما نباید تاج روی سرشان باشد... گاهی شاهزاده ها با عادی ترین لباس ممکن می آیند... اما تو در کنارشان می توانی قلمرو ناشناخته ها را تجربه کنی... می توانی وارد سرزمین پریان شوی... با خودم فکر می کنم پقدر خوب بود اگر همه منتظر شاهزاده ها و فرشته ها با یک لباس و فرم خاص نبودند!... آنوقت شاید همه می توانستند مثل من در " سرزمین پریان " زندگی کنند!

" خیال "



گوش سپردم آرام...

دل سپردم به خیال.....

یک نفر می آید...توی کوچه پیپید...

راه دارم به امید....

گفتم اینک این اوست....

می رسد وای چه زود!

دست پر مهرش را می نهد در دستم....

گفتم اینک این اوست....

گیسوان بکشایم.....

سر نهم بر دوشش....

دل نهم بر احساس....

بزدایم از دل....

با ورودش وسواس....

\*\*\*\*\*

گفتم این این اوست....

کشدم در آغوش...

دست ها در دستش....

می درم این پاپوش.....

\*\*\*\*\*

آه... آمد... آمد... نغمه های خود اوست....

انتظار پایان یافت....

\*\*\*\*\*

گفتم اینک این اوست....

رفت نو می پوشم....

\*\*\*\*\*

دل سپردم به خیال....

راه دارم به امید....

\*\*\*\*\*

گفتم اینک این اوست

از ره دور آمد...

عاشق رویاها...

همره نور آمد.....

غنچه های گل سرخ... بهر "او" در دستم...

می شناسم با او... من کجا... کی هستم...

\*\*\*\*\*

گفتم اینک این اوست...

ماه نورانی من!

آه... آمد... آمد.....

عطر او می آید.....

بند بند بدنم...بهر او می خواند...

\*\*\*\*\*

تق و تق کوفت به در...

گفتم اینک خود اوست.....

در کشودم...دیدم....

وه!....

فیال و آرزوست!

\*بهار\*

(چاپ شده در مجموعه اول " حرفهایی که در دلم ماند " / به کوشش غلامرضا نامور / انتشارات

رجا تهران / پاییز 1381 / صفحه های 152-153)

<http://mojezerheshgh.persianblog.ir/>

"بوی شب..بوی آرامش"



بوی شب می آید...

و صدای باران...

اندر این ظرف بلور...

که پدر از "تدبیر" است...

<http://mojez>

و چه شب تاریک است...

ماه احساس... در این نیمه شب..

بر تن صیقلی عشق هنوز می تابد...

و چه آرام.. تن احساس مرا می شوید

\*\*\*\*\*

باز هم وسوسه ها...

باز هم زمزمه ها....

\*\*\*\*\*

بوی آرامش احساس عجب می آید!

✽بهار✽

(چاپ شده در مجموعه اول " حرفهایی که در دل ماند " / به کوشش غلامرضا نامور / انتشارات

رجا تهران / پاییز 1381 / صفحه های 155-156)

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir/>

"برای او"



نهادم سر به روی سجده گاهت

سراسر پر شدم از شور و احساس

رسید پیغام نوری از نگاهت

بگشتم پر ز عطر بوته یاس

نویدی آمدم از جانته دوست

که "ایام غمت پایان پذیرد"



کشورم غنچه لب را به فنده

که " عشقت در دلم هرگز نمیرد "

رسیده جان من از غصه بر لب

چه هنگامی درت را می‌کشایی؟

کشورم دستی به سویت

چه وقتی می‌رسد گاه رهایی؟

تو را هر لحظه فوادم از سر عشق

تویی معبود خوب آسمانی

دری بگشا به رویم مهربانا

دری زان سر پنهان و نهانی

رسیده مژده ای از جانانت تو

که آخر می‌رسد آن " یار طناز "

بمانم منتظر بر درگه تو

نویسم روی کاغذ شعر و آواز

✽ بهار ✽

(چاپ شده در مجموعه اول "مرفهایی که در دلم ماند" / به کوشش غلامرضا نامور / انتشارات رجا  
تهران / پاییز 1381 / صفحه های 156-157)

"شاه قصه های کودکی ام"



آن روزها که کودکانه شعر می سرودم...

می توانستم در رویا بینم...

و این روزها....

که بزرگانه شعر می سرایم در بیداری...

فتی در خواب هم نمی بینمت....

\*\*\*\*\*

زمان بوی باروت می دهد...

لباس بوی برهنگی....

و غذا بوی گرسنگی....

\*\*\*\*\*

"شاه قصه هایم"!

چرا این روزها نامت اینومه کم رنگ نوشته می شود؟

چرا این روزها قصه هایی که از تو می گویند مثل گذشته نیست؟

با نامت چه می کنند؟

نمی دانم....

فخریار می زنم و فقط خودم می شنوم...

گویی در غباری مهو شده ام....

غباری که حتی ذراتش هم "تو" را فریاد می زند....

✽بهار✽

( چاپ شده در مجموعه دوم " حرفهایی که در دلم ماند" / به کوشش غلامرضا نامور / انتشارات

رجا تهران / سال چاپ 1382 / صفحه 131)

"تشبیه"

✽برای مادرم✽



مثل ابری... مثل رویا

مثل عشقی واسه فردا

مثل یه موج بلندی

که میره تو قلب دریا

مثل باغ پر یاسی

مثل یک دل شکسته

مثل یک پرنده ای که

روی شاخه ای نشست

نمی شه اسمت رو نشنید از پس نوای بلبل

مثل دریایی و خورشید مثل آواز پرنده

مثل پوپان که دویده تو دل گرگ درنده

اون دل ناز و ظریفی که یه روز شکسته بودم

دوست نداره که بینه من مریض یا که کبودم

واسه قلب مریضم تو طیبی یا پرستار

به خدا میگم: " خدایا! اونو تا ابر نگه دار "

✽ بهار ✽

(چاپ شده در مجموعه سوم "عرفیایی که در دلم ماند" / به کوشش غلامرضا نامور / انتشارات  
رجا تهران / پاییز 1382 / صفحه 193)

"فدایا"



فدایا آتش درد و فغانم

فدایا کودکی نامهربانم

فدایا گد تو در مانم نباشی

چونان مبنونم و بی آشیانم

فدایا بی تو من همراه بادم

ز خود بی خود پر از اندوه و یادم

فدایا درد من دردی بزرگ است

پر از فدیادم و مملو زیادم

فدایا قلب من را سوی خود فوان

فدایا یار من را یار خود دان

به غیر تو دگر هیچم فدایا

کبوترهای دل را سوی خود فوان

✽بهار✽

(چاپ شده در مجموعه سوم " حرفهایی که در دلم ماند " / به کوشش غلامرضا نامور / انتشارات رجا

تهران / پاییز 1382 / صفحه 194)

"امروز"



امروز هم گذشته است

موتاب سر شکسته است

باز هم به باغ قلبم



مرغ غمی نشته است

خورشید بار خود بست

شب در سکوت بنشست

رویای امروز من

مثل بلور بشکست

قلبم شکست یارب

صبرم دگر سر آمد

امروز هم چو دیروز

رویای من نیامد!

هر روز چشم به راهم

هر لحظه می شمارم

تا آن لحظه ناب

آید مه ام کنارم

یا رب دلم گرفته است

غم با دلم سرشته است

دنیای بی رسم تو

دردی برم نوشته است

یا رب شکر نعمت!

اما غمم روا کن

تو با بزرگی خود

این حاجتم روا کن

\*بهار\*

(چاپ شده در مجموعه سوم "مرفهایی که در دلم ماند" / به کوشش غلامرضا نامور / انتشارات رجا

تهران / پاییز 1382 / صفحه 196)

پی نوشت: بر خود من ثابت شده که هر آنچه فقط از خود خدا خواسته ام بر من ارزانی داشته است... حتی اگر خواسته ای عجیب و غیر ممکن به نظر می آمده... در زندگی ام واقعا خداوند هرگز نا امیدم نگرد... ببویید که خواهید یافت... بفواید که به شما داده خواهد شد... بگویید که برای شما باز خواهد شد... و چنین است که هر آنچه را در دعا از خداوند بفوایم و ایمان داشته باشیم حتما به ما داده خواهد شد!

"آقا جون"

\*به یاد پدر بزرگ عزیز و از دست رفته ام " حاج ایوب کنهوی"\*



این روزا دلم گرفته است آقا جون

دل من بدجوری فسته است آقا جون

زندگی بدون عشق تو این زمون

واسه من انگار نوشته است آقا جون

گاهی دل به کوه و صبرا می زنه

آفرش با غم سرشته است آقا جون

رفتی و نگاه من مونده به قاب

حرفهای دلم گسسته است آقا جون

دل من چشم انتظار یه سوار

انگاری بازم شکسته است آقا جون

کاش می شد یک سری پیشت بزنم

ولی مرگ میون ما انگار نشسته است آقا جون

✽بهار✽

(چاپ شده در مجموعه سوم "حرفهایی که در دلم ماند" / به کوشش غلامرضا نامور / انتشارات رجا

تهران / پاییز 1382 / صفحه 197)

"می ارزد..."



به خدا عشق به رسوا شدنش می ارزد  
و به مبنون و به لایلا شدنش می ارزد  
دفتر قلب مرا وا کن و نامی بنویس  
سند عشق، به امضا شدنش می ارزد  
گر چه من تجربه ای از نرسیدن هایم  
کوشش رود به دریا شدنش می ارزد  
کیستم؟ باز همان آتش سردی که هنوز  
متم دارم که به ایجا شدنش می ارزد  
با دو دست تو فرو ریفتن دم به دم  
به همان لحظه برپا شدنش می ارزد

دل من در سبزی، عشق به نیل تو سپرد  
نگهش دار، به موسی شدنش می ارزد  
سالها... گر چه که در پیله بماند غزلم  
صبر این کرم به زیبا شدنش می ارزد

(شاعر:؟؟؟؟)

"یاد تو..."



هر چه زیباست مرا یاد تو می اندازد

آن که بیناست مرا یاد تو می اندازد

تو که نزدیک تر از من به منی می دانی

دل که شنیداست مرا یاد تو می اندازد

هر زمان نغمه ی عشقی است که من می شنوم

از تو گویاست ، مرا یاد تو می اندازد

دیگران هر چه بنواهند بگویند که عشق

بی کم و کاست مرا یاد تو می اندازد

ساعتی نیست فراموش کنم یاد تو را

غم که با ماست مرا یاد تو می اندازد

(شاعر:؟؟؟؟)



\*فدايا... پروردگار من! راضی نشو که هرگز در مقابل زور و تزویر کمر خم کنم... فداييم! نگذار در  
هياهوى روزمرگى ها... در تکلپوى نام و نان... يادم برود که صدایم میکنی... يادم برود که روزی  
امانتی دادی به من که باید تعویلت برهم... فداي مهربانم! نگذار فراموش کنم که هر لفظه با من  
هستی... نگذار مثل " آفتاب پرست " برای منافع دنیا رنگ عوض کنم... راضی نشو آنقدر پشت  
نقابها خودم را منفی کنم که يادم برود خودم را... "بهار" را... فدايا... نگذار دردهایم خم کند سرم را  
به نالقم... نگذار نامردمی ها و سفنان نالقم دورم کند از هدفی که دارم... فدايا بگذار با تو باشم و با  
تو بمیرم... با تو که نام دیگر همانا عشق است... بگذار عاشق باشم... و عاشقانه بمیرم "

\*امین\*



(پایان)



(جمعه 7 مهر ماه 1391)